

آشيانہ اشرف

ايوان تورگنيف

آبتين گلکار



3000ok

آشیانه‌ی اشرف

نویسنده: ابوان نورگینف
مترجم: آبتین گلکار
(عضو هیئت علمی دانشگاه تربیت مدرس)
ویراستار: مهدی توری

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۴
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

حروف‌نگار: سپیده
لینوگرافی: امین‌گرافیک
چاپ جلد: صنوبر
چاپ متن و صحافی: سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۱۲-۹
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



تهران، خیابان انقلاب، زوبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴

تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵ ۱۸۸۰

www.nashremahi.com

روز روشن و بهاری به شامگاه نزدیک می‌شد. ابرهای گلی رنگ کوچکی بر فراز آسمان صاف دیده می‌شد. به نظر می‌آمد ابرها در عرض آسمان شناور نیستند، بلکه به اعماق لاجورد فرو می‌روند.

جلو پنجره‌ی گشوده‌ی ساختمانی زیبا در یکی از خیابان‌های حاشیه‌ی شهر مرکزی ا... (ماجرایه سال ۱۸۴۲ باز می‌گردد) دوزن نشسته بودند: یکی حدود پنجاه سال داشت و دومی دیگر پیرزنی هفتاد ساله بود.

نام خانم اولی ماریا دمیتریونا کالیتینا بود. شوهرش، دادستان پیشین ایالت، که خبرگی‌اش در امور زبانزد خاص و عام بود، مردی بود مصمم و پراثرزی، کج خلق و یکدنده، که ده سالی پیش از آن مرده بود. او تحصیلات شایسته‌ای داشت و در دانشگاه درس خوانده بود، ولی چون اصل و نسبش به طبقه‌ای فقیر می‌رسید، خیلی زود دریافت که باید راه خود را هموار کند و به پول و پله‌ای برسد. ماریا دمیتریونا با عشق به همسری او درآمد: او مرد بدقیافه‌ای نبود، عاقل بود و اگر می‌خواست، بسیار بامحبت هم می‌شد. ماریا دمیتریونا (که نام خانوادگی‌اش پیش از ازدواج پستوا بود) در کودکی پدر و مادرش را از دست داد، چند سالی را در مسکو، در انستیتو، سپری کرد و، پس از بازگشت از آن‌جا، به همراه عمه‌جان و برادر بزرگ‌ترش در پنجاه کیلومتری ا... در املاک خانوادگی خود در روستای

پاکروفسکویه ساکن شد. این برادر اندکی بعد برای خدمت دولت به پترزبورگ نقل مکان کرد و خواهر و عمه‌جانش را به امان خدا گذاشت و سرانجام هم به مرگی ناگهانی از دنیا رفت. ماریا دمیترونا روستای پاکروفسکویه را به ارث برد، ولی مدت زیادی در آن زندگی نکرد. در دومین سال ازدواجش با کالیتین (که ظرف چند روز توانسته بود قلب ماریا دمیترونا را تسخیر کند)، پاکروفسکویه با ملک دیگری تعویض شد که درآمد بسیار بیش‌تری داشت، ولی زشت بود و خانه‌ی مسکونی اربابی هم نداشت. کالیتین همزمان خانه‌ای نیز در شهر آ... دست و پا کرد و به همراه همسرش در آن ساکن شد. این خانه باغ بزرگی داشت که از یک سو مستقیم به دشتی خارج از شهر منتهی می‌شد. کالیتین که اصلاً با سکوت روستا میانه‌ای نداشت، به این نتیجه رسیده بود که: «ظاهرأ از پرسه‌زدن در روستا چیزی عاید آدم نمی‌شود.» هر بار که ماریا دمیترونا به یاد پاکروفسکویه‌ی زیبایش با آن نهر شادمانه، چمنزارهای وسیع و بیشه‌های سرسبز می‌افتاد، افسوس می‌خورد، ولی هیچ‌گاه کوچک‌ترین مخالفتی با شوهرش نکرد و با احترام در برابر هوش او و شناختش از زندگی سر فرود آورد. وقتی هم که شوهر، پس از پانزده سال زندگی مشترک، از دنیا رفت و یک پسر و دو دختر از خود به جا گذاشت، ماریا دمیترونا دیگر آن قدر به خانه‌اش و زندگی شهری عادت کرده بود که خودش نمی‌خواست از آ... برود.

ماریا دمیترونا در جوانی به روی زیبا و موی بورش شهره بود. در پنجاه سالگی هم گرچه چهره‌اش کمی فربه و خطوط آن کمی محو شده بود، دلنشینی خود را از دست نداده بود. بیش از آن‌که مهربان باشد، احساساتی بود و تا سنین پختگی نیز اخلاق دوره‌ی انستیتوی خود را حفظ کرده بود. از ناز و نعمت چیزی برای خود کم نمی‌گذاشت، راحت از کوره در می‌رفت و وقتی نظم عادی زندگی‌اش به هم می‌خورد، حتی به گریه می‌افتاد. در عوض، وقتی خواسته‌هایش برآورده می‌شد و کسی روی حرفش حرف نمی‌زد، بسیار ملایم و مهربان بود. خانه‌اش یکی از دلنشین‌ترین خانه‌های شهر بود. مال و منالش بسیار توجه برانگیز بود و این هم بیش از آن‌که مدیون ارث و میراث باشد، ناشی از تدبیر شوهرش بود. هر دو دختر ماریا دمیترونا با او زندگی می‌کردند و پسرش در یکی از بهترین مدارس دولتی پترزبورگ درس می‌خواند.

پیرزنی که همراه ماریا دمیتریونا زیر پنجره نشسته بود همان عمه‌ای بود که ماریا دمیتریونا زمانی چند سالی را در خلوت پاکروفسکویه با او سپری کرده بود. نامش مارفا تیمافیونا پستوا بود. شهرت داشت که اخلاق عجیب و غریب و شخصیت یکدنده‌ای دارد، حرفش را به همه صریح و بی‌پرده می‌زند و در بدترین شرایط مالی نیز طوری رفتار می‌کند که انگار هزاران روبل در جیب دارد. هیچ‌تاب تحمل کالیتین مرحوم را نداشت و به محض آن‌که برادرزاده‌اش با او ازدواج کرد، راهی روستای خود شد و ده سال تمام در آن‌جا نزد دهقانی در یک کلبه‌ی دودزده به سر برد. ماریا دمیتریونا کمی از او می‌ترسید. مارفا تیمافیونای ریزنقش، که حتی در سنین پیری هم مومشکی و تیزبین بود، با آن بینی قلمی به سرعت راه می‌رفت و قامتش را راست نگه می‌داشت و با صدای زیر و رسایش تند و واضح حرف می‌زد. او همیشه کلاه بنددار سفیدی به سر داشت و پیراهن سفید می‌پوشید.

مارفا تیمافیونا ناگهان از ماریا دمیتریونا پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟ چرا آه می‌کشی، عزیز من؟»

ماریا دمیتریونا پاسخ داد: «همین طوری. چه ابرهای عجیب و قشنگی!»

«حالا مگر دلت به حالشان می‌سوزد که آه می‌کشی؟»

ماریا دمیتریونا جوابی نداد.

مارفا تیمافیونا که میل‌های باقتنی‌اش به سرعت در حرکت بود (داشت شال پشمی بزرگی می‌بافت)، گفت: «چرا این گیدیونوفسکی نمی‌آید؟ اقلأ در این آه کشیدن‌ها همراهی‌ات می‌کرد، یا دروغی از خودش درمی‌آورد و تعریف می‌کرد.»

«چرا همیشه این‌طور با عیبجویی درباره‌اش نظر می‌دهید؟ سرگی پتروویچ

آدم محترمی است.»

پیرزن طعنه‌زنان تکرار کرد: «محترم!»

«و جقدر به شوهر مرحومم وفادار بود! هنوز هم، هر وقت به یاد او می‌افتد،

منقلب می‌شود.»

مارفا تیمافیونا غرغری کرد: «معلوم است! شوهرت او را از منجلاب بیرون

کشید.» و میل‌ها با سرعت بیش‌تری در دستانش به حرکت درآمدند. بعد دوباره

شروع کرد: «ظاهرش خیلی سر به زیر است، موهایش تمام سفید شده، ولی تا دهانش باز می‌شود، یا دروغ می‌گوید یا غیبت می‌کند. خیر سرش کارمند رتبه پنجم هست! گرچه تعجبی هم ندارد، بچه کشیش که بهتر از این نمی‌شود!»

«مگر آدم بی‌عیب هم پیدا می‌شود، عمه‌جان؟ من منکر این عیبی که می‌گویی نیستم. سرگی پتروویچ تعلیم و تربیت درست و حسابی نداشته و زبان فرانسوی بلد نیست، ولی هر چه هم بگویند، آدم دلنشینی است.»

«بله، او تمام مدت چاپلوسی‌ات را می‌کند. مصیبتی نیست که فرانسوی نمی‌داند. خود من هم "فاغانسوی" ام خیلی خوب نیست. بهتر بود به هیچ کوفتی صحبت نمی‌کرد، ولی دروغ نمی‌گفت.» سپس نگاهی به خیابان انداخت و افزود: «بفرما، سر و کله‌اش پیدا شد، مثل جنی که مویش را آتش بزنند. آدم دلنشین سرکار دارند تشریف می‌آورند. عجب لنگ‌درازی هم هست، عین لک‌لک!»

ماریا دمیتروونا موهایش را مرتب کرد. مارفا تیمافیونا پوزخند زنان به او می‌نگریست: «این دیگر چیست؟ موی سفید، عزیزم؟ به این پالاشکا تشری بزن. حواسش کجاست؟»

ماریا دمیتروونا با تأسف زبیر لب گفت: «آه، عمه‌جان، شما هم که فقط...» و با انگشتانش روی دسته‌ی مبل ضرب گرفت.

غلام‌بچه‌ای سرخ‌گونه از در به درون جست و با صدای بلند گفت: «سرگی پتروویچ گیدینوفسکی!»

۲

مرد بلندقدی وارد شد، با کت فراک خوش‌دوخت، شلوار سفید، دستکش جیر خاکستری و دو کراوات، یکی سیاه که رو بود و دیگری زیر آن به رنگ سفید. همه چیز او نشان از آراستگی و نزاکت داشت، از چهره‌ی نیک‌نفس و موهای شانه‌شده‌ی شقیقه‌اش گرفته تا چکمه‌های بی‌پاشنه‌اش که جیرجیر نمی‌کرد. نخست به بانوی صاحبخانه تعظیم کرد و سپس به مارفا تیمافیونا، و درحالی‌که با ثانی دستکش‌هایش را درمی‌آورد، به سوی دست ماریا دمیتروونا خم شد. پس از آن‌که دو بار پشت سر هم با احترام آن را بوسید، آرام و باطمینان روی مبل نشست و

لبخند زنان، در حالی که نوک انگشتانش را می مالید، گفت: «پلیزاوتا میخایلوونا سلامتند؟»

ماریا دمیترونا گفت: «بله، در باغ است.»

«پِلِنا میخایلوونا چطور؟»

«لنوچکا هم در باغ است. خیر تازه‌ای از جایی ندارید؟»

مهمان آهسته چشمکی زد و لبانش را جمع کرد و گفت: «چطور ندارم؟ چطور ندارم؟ هوم! بفرمایید، این هم یک خبر شگفت‌انگیز: فیودور ایوانویچ لاورتسکی آمده است.»

مارفا تیمافیونا با خوشحالی گفت: «فدیا! این را که از خودت درنیاورده‌ای، آقا جان؟»

«به‌هیچ‌وجه خانم، خودم شخصاً ایشان را دیدم.»

«خوب، البته این هم هنوز دلیل نمی‌شود.»

گیدیونوفسکی طعنه‌ی مارفا تیمافیونا را نشنیده گرفت و ادامه داد: «حالشان خیلی بهتر شده. چهارشانه‌تر شده‌اند و سرخی به گونه‌هایشان دویده.»

ماریا دمیترونا شمرده‌شمرده گفت: «حالش خوب شده! آخر به چه مناسبت باید حالش خوب شده باشد؟»

گیدیونوفسکی پاسخ داد: «واقعاً، خانم... هرکس دیگری جای ایشان بود، رویش نمی‌شد خودش را به مردم نشان بدهد.»

مارفا تیمافیونا حرف او را برید: «برای چه؟ این دیگر چه حرف چرندی است؟ برگشته به زادگاهش. می‌فرمایید کجا برود؟ هیچ گناهی هم که از او سر نزده!»
«خانم، اجازه بفرمایید عرض کنم که هر وقت زنی رفتار مناسبی نداشته باشد، گناهش همیشه به گردن شوهر اوست.»

«این حرف را به این دلیل می‌زنی که خودت هیچ‌وقت ازدواج نکرده‌ای، آقا جان.»

گیدیونوفسکی لبخندی زورکی به لب آورد و پس از مکث کوتاهی پرسید:
«اجازه می‌فرمایید بپرسم این شال کوچک را برای چه کسی می‌بافید؟»

«برای کسی که هیچ‌وقت پشت سر دیگران حرف نمی‌زند، کلک سوار نمی‌کند»

و از خودش حرف در نمی آورد، البته اگر اصولاً چنین آدمی در این دنیا وجود داشته باشد. من فدیایا را خوب می شناسم. گناه او فقط این است که زنش را لوس کرده بود. خوب، و البته از روی عشق هم ازدواج کرده بود، ولی از این ازدواج های عاشقانه هیچ وقت چیز به درد بخوری عاید آدم نمی شود.» پیرزن این را گفت و درحالی که بلند می شد، از گوشه ی چشم نگاهی به ماریا دمیتریونا انداخت: «حالا دیگر زبانت را پشت سر هر کسی که دلت می خواهد به کار بینداز، حتی شده پشت سر من. من دارم می روم، مزاحمت نمی شوم.»

مارفا تیمافیونا بیرون رفت.

ماریا دمیتریونا با نگاه عمه اش را بدرقه کرد و گفت: «همیشه همین طور است،

همیشه!»

«به خاطر سن و سالشان است! کاری نمی شود کرد، خانم! الان فرمودند شال را برای کسی می بافند که کلک سوار نمی کند. ولی مگر این روزها کسی هم پیدا می شود که کلک سوار نکند؟ زمانه مان این طوری است دیگر. دوست من که آدم محترمی است و باید خدمتتان عرض کنم رتبه و مقامی هم دارد، می گفت این روزها حتی مرغ ها هم با کلک به دانه نزدیک می شوند؛ مدام دنبال این هستند که از راه کج به سراغ دانه بروند. ولی وقتی به شما نگاه می کنم، خانم عزیز، می بینم خلق و خوی شما واقعاً مثل فرشته هاست. دست سفید زیباییتان را به من مرحمت می کنید؟»

ماریا دمیتریونا لبخند بی رمقی زد و دست گوشتالوی خود را، که انگشت کوچکش از بقیه فاصله داشت، به سوی او دراز کرد. گیدیونوفسکی لبانش را بر دست او زد. ماریا دمیتریونا مبلش را کمی به او نزدیک تر کرد، اندکی به سوی او خم شد و آهسته پرسید: «پس او را دیدید؟ واقعاً حالش خوب بود؟ سالم و خوشحال بود؟»

گیدیونوفسکی زمزمه کنان پاسخ داد: «خوشحال تر از پیش. حالش خوب

است، خانم.»

«خبر ندارید زنش حالا که جاست؟»

«تا همین اواخر در پاریس بود، خانم. حالا می گویند به مملکت ایتالیا رفته.»

«واقعاً وحشتناک است... شرایط فدیایا را می گویم. نمی دانم چطور رتایا

می آورد. مصیبت برای هر کسی اتفاق می افتد، ولی قصه‌ی مصیبت او را در تمام اروپا جار زده‌اند.»

گید یونوفسکی آهی کشید: «بله خانم، بله خانم. آخر می‌گویند زنش هم با هنرپیشه‌ها بوده، هم با پیانیست‌ها، هم با به قول خودشان شیرها و درندگان^۱. حجب و حیا را پاک از یاد برده...»

«نمی‌دانید چقدر دلم به حالش می‌سوزد. انگار قوم و خویش خودم باشد. البته شما که می‌دانید سرگی پتروویچ، او پسرخاله‌ی دست چندم من است.»

«البته خانم، البته که می‌دانم. اختیار دارید، چطور ممکن است از چیزی که به خانواده‌ی شما مربوط می‌شود، بی‌خبر باشم؟»

«فکر می‌کنید پیش ما بیاید؟»

«باید بیاید خانم. البته ظاهراً خیال دارند بروند به روستای خودشان.»

ماریا دمتریوونا نگاهش را به آسمان دوخت: «آه، سرگی پتروویچ، سرگی پتروویچ، با خودم فکر می‌کنم ما زن‌ها چقدر باید مراقب رفتارمان باشیم!»

«ماریا دمتریوونا، زن داریم تا زن! متأسفانه از این جور زن‌ها هم داریم که خلق و خویشان مدام تغییر می‌کنند... و البته مسئله‌ی سن هم هست. از بچگی درست بارشان نیآورده‌اند. (سرگی پتروویچ دستمال آبی چهارخانه‌ای از جیبش بیرون کشید و مشغول بازکردن کای آن شد.) مسلماً چنین زن‌هایی هم پیدا می‌شوند. (سرگی پتروویچ گوشه‌ی دستمال را به نوبت به هر دو چشمش نزدیک کرد.) ولی اگر به طور کلی قضاوت کنیم... یعنی... شهر عجب گرد و خاکی دارد.»

«مامان، مامان.» دختر بچه‌ی یازده ساله‌ی ملوسی با این فریاد وارد اتاق شد و ادامه داد: «ولادیمیر نیکالایویچ دارد می‌آید این‌جا!»

ماریا دمتریوونا بلند شد. سرگی پتروویچ هم بلند شد و تعظیم کرد: «خدمت یلینا میخایلوونا سلام عرض می‌کنم.» و سپس از سر نزاکت به گوشه‌ی اتاق رفت تا بینی صاف و درازش را پاک کند.

۱. در اواخر دهه‌ی ۱۸۳۰ و اوایل ۱۸۴۰، واژه‌ی «شیر» در انگلیس و فرانسه به جوانان آلامد اشرافی اطلاق می‌شد.

دختر بچه ادامه داد: «چه اسب معرکه‌ای دارد! الان کنار درِ باغ بود و به من و لیزا گفت که می‌آید توی حیاط.»
صدای سُم اسب به گوش رسید و سواری خوش قد و قامت با اسب کهر زیبایی در خیابان پدیدار شد و جلو پنجره‌ی گشوده ایستاد.

فصل ۳

سوار با صدای بلند و دلنشینی گفت: «سلام، ماریا دمیترونا. از خرید تازه‌ی من خوشتان می‌آید؟»

ماریا دمیترونا به پنجره نزدیک شد: «سلام وُلدمار! آه، عجب اسب باشکوه‌ی! از کی خریدید؟»

«از مسئول تأمین اسب ارتش... مردک راهزن خیلی گران گرفت.»

«اسمش چیست؟»

«اورلاندو... البته اسم احمقانه‌ای است، می‌خواهم عوض کنم...»

Eh bien, eh bien, mon garçon! ... عجب اسب بی‌قراری است!»

اسب خزّه‌ای کشید، باه‌ها شد و پوزه‌ی کف‌آلودش را تکان داد.

«لنوچکا، نوازشش کنید، نترسید...»

دخترک دستش را از پنجره دراز کرد، ولی اورلاندو ناگهان روی پاهای عقبش بلند شد و خود را کنار کشید. سوار دست و پایش را گم نکرد، رکابش را محکم نگه داشت، شلاقی برگرده‌ی اسب فرود آورد و بی‌اعتنا به مقاومت اسب دوباره آن را جلو پنجره نگه داشت.

ماریا دمیترونا گفت: «Prenez garde, prenez garde.»^۲

سوار گفت: «لنوچکا، نوازشش کنید، اجازه نمی‌دهم سرکشی کند.»

دخترک دوباره دستش را دراز کرد و با کمی ترس پره‌های لرزان بینی اورلاندو را نوازش کرد که مرتب تکان می‌خورد و افسارش را گاز می‌گرفت.

ماریا دمیترونا گفت: «براوو! حالا از اسب پیاده شوید و بیایید پیش ما.»

۱. (فرانسوی) خوب، خوب، پسرک من. ۲. (فرانسوی) «مراقب باشید، مراقب باشید.»



تصمیمم را گرفته‌ام. همه‌چیز تمام شده. زندگی مشترک من با شما تمام شده. از همه‌چیز خبر دارم، از گناهان خودم، از گناهان دیگران، از این‌که پدرجان چطور ما را ثروتمند کرد. کفاره‌ی همه‌ی این‌ها را باید با دعا داد. درمانده‌ام، دلم می‌خواهد خود را تا ابد جایی محبوس کنم. سد راهم نشوید، وگرنه تنها خواهم رفت. «آشپانه‌ی اشراف در میان آثار من با بیش‌ترین اقبال روبه‌رو شد. از زمان انتشار این رمان، در جرگه‌ی نویسندگانی قرار گرفتم که نظر خوانندگان را به خود جلب می‌کردند.» — ایوان تورگنیف

